

حق است از برای شناختن اسماء و صفات خود، زیرا آنچه سوای تجلی ذات اوست هیچ است و پوچ.

بنابراین در اسلام تنوع و تکثر اشیاء مربوط به نحوه ظهور و تجلی خود حق است و مانند معتقدات هندو ارتباطی با گذشته و میراث پیشین عالم ندارد. اگر بخواهیم مسأله مسؤولیت را آنطوری که هندوان آن را مطرح کرده اند به حساب بیاوریم بایستی گفت در حالیکه پروردگار هندو کوچکترین مسؤولیتی در قبال خلقتش احساس نمی کند و خلقتش در اصل بازی 111a ناموجه گردونه بازپیدایی است، که تا ابد ادامه دارد و آغازی هم نداشته، خدای عرفان اسلامی جهان را از برای شناسایی خود می آفریند و انگیزه آفرینش حب ظهور است و عشق به شناسایی خودش، چه خالق و مخلوق و عاشق و معشوق خود اوست و بس. بنابراین اگر مفهوم «مسؤولیت» در این بحث باز معنی ای داشته باشد، بایستی گفت که خدای تصوف اسلامی مسؤول خلقت خویش است چه اگر راغب این نبود که کلیه اسماء و صفات خفته در ذات احدی اش را بشکفاند و جهانی را بنیان سازد، سلسله مراتب هستی و تنوع خلقت پدید نمی آمد. در عرفان اسلامی عالم تجلی میراث اعمال گذشته نیست، بلکه جهان مخلوق اراده خداست. این اختلاف و اختلافات دیگری که در این مقال بدان اشاره شد، همه مربوط به مفهوم کهن «کارما» است که چنانکه دیدیم یکی از ارکان تفکر و معنویت هندوست و معادلی دقیق نه در عرفان اسلامی دارد و نه در ادیان دیگر.



□

دن کیشوت در تراژی - کمدی امر و زاروپا

او نامونو

ترجمه

بهاء الدین خرمشاهی

او نامونو و مفهوم تراژیک و دن کیشوت

میکل در او نامونو (۱۸۶۴ - ۱۹۳۶) ادیب، نویسنده و شاعر ویکی از بانفوذترین متفکران اخیر اسپانیا، در ۲۶ دسامبر ۱۸۶۴ در بیلباو (یا بیلواو) متولد شد. در مادرید فلسفه و ادبیات کلاسیک خواند و در ۱۸۹۱ استاد و صاحب کرسی زبان و ادبیات یونانی، و در

1- Miguel de Unamuno

2- Bilbao

۱۹۰۰ استادفقه‌اللمغه تطبیقی در دانشگاه سالامانکا شد. جدا شدن کوبا از اسپانیا (در جنگ اسپانیا - امریکا) موجی از اعتراض در اسپانیا برانگیخت و او نامونو رهبری یکی از این نهضت‌ها شد. در ۱۹۰۱ به ریاست دانشگاه سالامانکا انتخاب و در سال ۱۹۱۴ به دلایل سیاسی برکنار شد. در ۱۹۳۱ دوباره به ریاست همان دانشگاه برگزیده شد. در ۱۹۲۴ چون به استبداد ژنرال «ریوارا ای اوربانیا»^۲ اعتراض می‌کرد به جزایر قناری^۳ تبعید شد. از آنجا به فرانسه گریخت و تا سقوط دیکتاتوری ژنرال ریوارا در همانجا ماند.

نخستین فعالیت ادبی اش ترجمه انقلاب فرانسه اثر کارلایل بود. نخستین نوولش^۴ که خاطرات کودکیش را در محاصره بلبانو در بردارت، نخستین نوول اگزستانسیالیستی^۵ شمرده می‌شود. به فلسفه آلمانی تعلق خاطر فراوان داشت و منطق هگل را ترجمه کرد. آثار او به اش همان تز و آنتی‌تز و سنتز هگلی را نشان می‌دهد. به آثار اسپنسر و اثبات‌گرایان و شعرای رمانتیکی مانند لئوپاردی و وردزورت و کالریج علاقه داشت. از ابتدای جوانی سعی در عقلانی کردن ایمان خود داشت. در اوایل قرن بیستم پس از یک بحران مذهبی، سه متفکر دیگر توجه او را شدیداً بخود معطوف داشتند و در ساختمان بینش او سهم شدند: برگسون، کیرکگور و ویلیام جیمز. در اندیشه هر سه این متفکران نزاع بین ایمان و عقل (در مورد برگسون بین اشراق و عقل) جای وسیعی را اشغال کرده است.

اونامونو این تناقض را در یکی از آثارش به نام عشق و آموزش^۶ بیان کرده و نشان داده است که دید منطقی و علمی از حیات بی‌حاصل است. در اثر دیگرش به نام زندگی دن کیشوت و سانچو^۶ صریحاً یا عقل می‌ستیزد. معروفترین و عمیقترین اثرش مفهوم تراژیک زندگی انسانها و ملت‌ها^۷، این متنازع عقل و ایمان را با شک - که اونامونو تنها طریقت ممکن و موجه می‌داند - پایان می‌دهد. مسأله آزادی اراده انسان و استقلالش از اراده ازل نیز در این کتاب مطرح است. اونامونو چندین نمایشنامه هم در مضمون اخیر نوشته است. اونامونو تنها به اندیشه‌های محض علاقه نداشت، از زندگی حقیقی و واقعی هم غافل نبود. گرایش‌های سیاسی اش هم مانند گرایش‌های ادبی اش شدید و قاطع بود. آثارش به نحو غریبی بی‌آرام و دلنشین

1- Salamanca 2- Primo Rivera y orbaneja 3- Canary Islands
4- (۱۸۹۷) Paz en la guerra 5- (۱۹۰۲) Amor y Pedagogia
6- (۱۹۰۵) Vida de Don Quijote y Sancho

۷- ترجمه انگلیسی اش: (۱۹۲۱) The Tragic Sense of life in Men and in Peoples

و نافذست. مقاله‌ای که می‌خوانید ترجمه آخرین فصل و درعین حال خلاصه کتاب مفهوم تراژیک زندگی است.

صدائی نالنده در برهوت^۱

من با صدایی نالنده در برهوت، فریادم را از دانشگاه سالامانکا^۲ برمی‌کشم. از دانشگاهی که مغرورانه خودش را «منبع و مظهر فلسفه» می‌نامد. دانشگاهی که کارلایل، سنگر جهلش نامیده است و اخیراً یکی از ادبای فرانسه به «دانشگاه ارواح» موسومش کرده است. من فریادم را از قلب اسپانیا سر میدهم، و به قول یکی از شعرای امریکا، آرچر. م. هانتینگتن، که چندی پیش برایم نامه نوشته است: «از سرزمین رؤیاهای به حقیقت پیوسته، از حصن حصین اروپا، از سرزمین آرمانهای دلاورانه». از اسپانیایی که مرکز نهضت ضد رفورماسیون قرن شانزدهم بود و مکافات خدمتش را هم پس داد. در چهار فصل قبلی این کتاب از ماهیت کاتولیسیزم و از عوامل شکستن یوغش سخن گفته‌ام. آری اروپای رهاشونده از کاتولیسیزم، رنسانس و رفورماسیون و انقلاب به خود دیده است و در تمنای ابدیت و زندگانی برتر از روزمره‌های خاکی، آرمان «پیشرفت» و «خرد» و «علم» و اخیراً آرمان تب‌آلوده «فرهنگ» را جانشین کاتولیسیزم کرده است. در نیمه دوم قرن نوزدهم - قرنی که از ریشه غیرفلسفی ولی تکنیک‌زده بود و در سلطه تخصص‌زدگیهای نزدیک‌بینانه و ماتریالیسم تاریخی بسر میبرد - این آرمان جامه عمل پوشید. ولی البته در ابتدای گرایب علوم و یا صحیحتر بگوییم شبه علوم، که در میان خروارها متون و آثار مردم‌پسند و خررنگ کن دست و پا می‌زد، هرگز مطرح نشد. علم چنانکه در ذاتش گرایش بسوی مردم و مهار کردن شور و شهواتشان نهفته است، به فهم عوام نزدیک میشد ولی عوام به فهم علم نزدیک نمیشدند و از نردبان‌ش به معراج نمی‌رفتند و در طلب هواهای تازه نبودند. همه این گیرودارها منجر به این شد که «برونتیر»^۳ و رشکستگی علم را اعلام کند. و بدینسان علم - اگر آن را علم بدانیم - و رشکسته شد.

با خشکیدن پستان علم، مردمان دست از طلب شادی برنداشتند و دریغاکه نه در مال، نه کمال، نه قدرت، نه وارستگی، نه وجدان پاک و نه در فرهنگ نشانه‌اش را یافتند. بالنتیجه بدینی پدیدار شد. حتی شق القمر «پیشرفت» نیز رضایت خاطری به بار نیاورد. «پیشرفت» چه دردی را درمان میکرد؟ آدمیزاد در تنگنای خردگرایی نمی‌گنجد. شرب‌الیهود فرهنگی^۴ عطش بشر را فرو نمی‌نشاند.

بشر در جستجوی غایت‌القصوی است. «بیماری زمانه»^۵ که در آثار «روسو» ظاهر شد و باصراحت در ابرمان^۶ اثر سنانکور^۷ مطرح شد، چیزی بجز از دست رفتن ایمان -

۱- اشعیا، باب چهل و یکم، آیه سوم.

2- Salamanca 3- Brunetiere 4- Kulturkampf 5- Maladie du Siècle

6- Obermann 7- Sénanecour

ایمان به جاودانگی روح و غایت القصوی بودن بشر در جهان - نبود و بهترین تجلی آن در آفرینش دکتر فاستوس دیده می‌شود. دکتر فاستوس بیمارگ، که دسترنج رنسانس و رفورماسیون بود، نخستین بار در طلیعه قرن هفدهم (یعنی سال ۱۶۵۴ که کریستوفر - مارلو به‌ما معرفی‌اش کرد) به سراغ ما آمد. و این همان شخصیتی است که در قرن بعد گوته باز آفرینی‌اش کرد. ولی فاوست نخستین از بسیاری جنبه‌ها تازه‌تر و طبیعی‌تر از فاوست دوم بود. شانه به‌شانه فاوست با مفیستوفلیز^۱ مواجه می‌شویم که فاوست از او می‌پرسد: «روح من چه خدمتی به خدای تو می‌تواند کرد؟» و مفیستوفلیز پاسخ می‌دهد: «ملکوتش را گسترده‌تر می‌کند». دکتر فاستوس دوباره می‌پرسد: «پس به این دلیل است که وسوسه‌مان می‌کند؟» و شیطان چیزی می‌گوید که در زبانهای «رمانس»^۲ بد تعبیر شده است ولی معادل این مثل سائر است که «عزای مردمان، عید ابله‌انست».

شیطان دنبال کلامش را می‌گیرد که: «جایی که ما هستیم جهنم است و جهنم باید جاودانه باشد» ولی فاوست می‌گوید که جهنم را افسانه میداند و از شیطان می‌پرسد که آفریننده جهان کیست؟ - و آخر الامر دکتر فاستوس بیچاره که عذابهایش به عذابهای ما شباهت دارد، با «هلن» مواجه می‌شود که بی‌شک - اگر چه مارلو اشاره‌ای نکرده است - چیزی بجز فرهنگ رنسانسی نیست. در فاوست مارلو صحنه‌ای هست که به‌تمامی قسمت دوم فاوست گوته می‌ارزد. فاوست به هلن می‌گوید «هلن نازنینم مرا با بوسه‌ای بیمارگ گردان» و او را می‌بوسد:

ربوده روحم را با بوسه‌ای

کجا گریخته روحم؟

یا و روح مرا بازده

و من همینجا میمانم زیرا هلن در این لبهاست

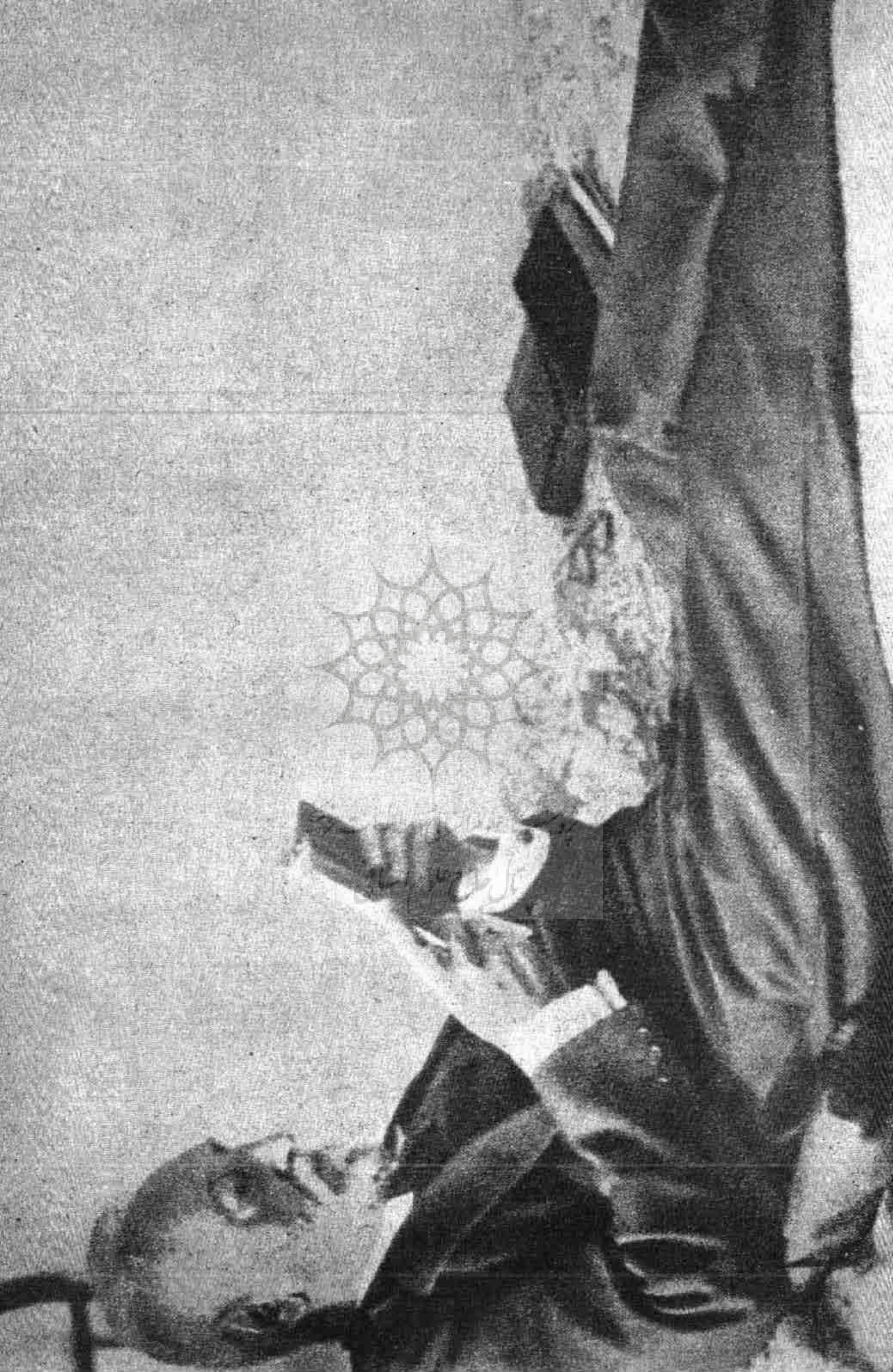
و هرچه رنگ هلن نیست اندر آن عبث است.

و همچنان فریاد فاوست (دکتر فاستوس) پس از بوسیدن هلن به آسمان می‌رود که روح مرا به‌من برگردان و می‌رود که جاودانه از دست برود، زیرا در فاوست اصیل اول، مارگارت بی‌اصالتی در کار نیست که نجاتش دهد. فکر نجات دادن فاوست ابتکار گوته است. و آیا فاوستی نیست که همه بشناسیمش؟ فاوستی که از خودمان باشد؟... این فاوست فلسفه و حقوق و طب و حتی الهیات خوانده است تا بداند که هیچ نمیداند و سپس سر به‌صحراً زده است و با مفیستوفلیز رویاروی شده است و مفیستوفلیز تجسم آن نیرویی است که اگر چه همواره شر می‌طلبد ولی علیرغم میل باطنی‌اش فقط خیر از او صادر می‌شود.

این فاوست با راهنمایی مفیستوفلیز در آغوش مارگارت - که فرزند ساده‌لوحان است - جای می‌گیرد. فاوست خردمند فرزانه، مارگارت را گم کرده بوده است. از رهگذر مهربانی مارگارت که خودش را به فاوست تسلیم می‌کند، فاوست جان بدر می‌برد و به دست مردمی که دین و ایمان ساده‌ای دارند نجات می‌یابد. اما این ماجرا پایان دیگری

1- Mephistopheles

۲- Romance یا Romanic شاخه‌ای از زبان لاتین که شامل زبان‌های ایتالیایی، اسپانیایی، پرتغالی، فرانسوی، رومانی و غیره می‌شود.



دارد. زیرا این فاوست، شخصی است وفاوست برصولت گوته نیست و لذا دوباره خودش را به فرهنگ - به هلن - وامی گذارد و از او صاحب «اوفوریون» می شود و همه چیز در همسرایی عرفانی و کشف زن جاودانه، پایان می یابد. بیچاره اوفوریون. و هلن همسر منه لاوس^۱ نیکو کار می شود. هلنی که همراه با پاریس^۲ گریخت و آتش - افروز جنگ تروآ بود و تروآیی های باستانی در حقیقتش می گفتند به هیچکس نباید بر بخورد زیرا برای زنی می جنگد که با خدایان جاویدان، شباهتی چنین هول انگیز دارد. ولی من دلم می خواهد فکر کنم که هلن فاوست، هلن دیگری بود که دوشادوش سیمون ماگوس^۳ ظاهر می شود و ادعا می کند عقل و حکمت الهی دارد وفاوست می تواند به او بگوید: روح مرا به من برگردان.

زیرا که هلن با شهد بوسه اش، روح ما را از ما ربوده است و چیزی که ما بدان نیازمندیم روح است، روحی که جسمانیت داشته باشد. ولی رنسانس و رفورماسیون و رولوسیون از پی یکدیگر آمده اند و هلن را برای ما به ارمغان آورده اند. یا شاید هلن آنها را به ارمغان آورده است و امروزه سخن از «فرهنگ» و «اروپا» است.

اروپا! این طنینی که اروپا در گوش ما دارد و قبل از هر چیز باید اهمیت جغرافیایی داشته باشد، خودش را در چشم ما با ترفند و تردستی به مقوله ای متافیزیکی بدل کرده است. امروزه چه کسی می تواند - لا اقل در اسپانیا - بگوید که اروپا چیست؟ من بشخصه اروپا را فقط يك «اسم اعظم» می دانم و وقتی که درباره چیزی که اروپازدگان، اروپا می نامند تأمل می کنم به نظرم می رسد که اکثریت حد و مرزهایش از آن مفهوم بیرون می ماند از جمله اسپانیا و همچنین انگلستان و ایتالیا و اسکاندیناوی و روسیه - و بدین ترتیب فقط بخش مرکزی اش که فرانسه و آلمان و زواید و ضمائمشان باشد دست نخورده باقی می ماند.

باز هم تکرار می کنم که همه اینها رهاورد رنسانس و رفورماسیون است و گرنه این کشورها، اگر چه جنگهای خانمانسوز برپا می کردند، ولی از يك شکم زاده بودند. ایتالیایی های عهد رنسانس همه «سوسینی»^۴ و انسان دوست بودند و به رهبری «اراسموس»، لوتر را وحشی صفتی می دانستند که مانند «برونو»^۵ و «کامپانیلا»^۶، تکیه بر نیروی صومعه دارد.

1- Menelaus

۲- پاریس Paris (یا اسکندر) در اساطیر یونان شاهزاده تروآ، فرزند پریام و هکوباست که چون پیش بینی می کنند تروآ را به باد خواهد داد، در بیابان رهایش می کنند ولی نجات پیدا می کند و شبانی پیش می گیرد؛ فرارش با هلن، جنگ تروآ را پدید می آورد.

۳- Simon Magus Socinian طرفدار عقاید فاستوپائولو سوتسینی (۱۵۳۹-۱۶۰۴)

۴- Fausto Paolo Sozzini جوردونو برونو (۱۵۴۸-۱۶۰۰) Giordano Bruno

۵- فیلسوف ایتالیایی که در ونیز به دست عمال تفتیش عقاید افتاد و زندانی شد و چون دست از بدعت های مذهبی و ایمانش به هیأت کپرنیک برداشت بر توده هیزم سوزانده شد.

۶- تومازو کامپانیلا (۱۵۶۸-۱۶۳۹) Thomaso Campanella شاعر و فیلسوف نو افلاطونی ایتالیایی که از دست اندیشه های بدعت آمیز مذهبی اش يك عمر زجر و زندان کشید.

اما این وحشی صفت، برادر همزاد آنان بود و اگر مخالف آنان شمرده می شد پادشمن مشترک آنان نیز مخالف بود. همه اینها را که بر رنسانس و رفورماسیون بار می کنیم بر زاد و ولد آن دو یعنی انقلاب نیز صدق می کند. ما این «تفتیش عقاید» مدرن را مدیون این سه هستیم. منظورم همین تفتیش عقاید علمی یا فرهنگی است که با هر کس که سلاح طعنه و تحقیرش را از دست نگذارد، می ستیزد.

وقتی که گالیله رساله اش را که در باب حرکت زمین بود برای گراندوک توسکانی فرستاد به او گفت البته آنچه که مقامات عالیه می گویند متقن و مطاع است ولی رساله او «شعر است... یعنی یک مقدار تخیلات است... از حضرت مستطاب عالی استدعا دارد آن را بپذیرند» و یکبار دیگر هم رساله اش را تخیلات هیولانی و تفتنات ریاضی نامید. من نیز به همان شیوه - و اقرار می کنم از روی ترس - ترس از تفتیش عقاید مدرن، تفتیش عقاید علمی، آنچه را از اعماق ذاتم می جوشد، به عنوان شعر و خواب و خیال و تخیلات هیولانی و بلهوسیهای صوفیانه عرضه میدارم؛ و مثل گالیله می گویم «مع الوصف می چرخد» اما باید دید آیا فقط از روی ترس این کار را می کنم؟ نه هرگز. برای اینکه «تفتیش عقاید» دیگر و غم انگیزتری هم در کارست. تفتیش عقایدی که انسان امروز، انسان با فرهنگ، انسان اروپایی - و من چه بخوام چه نخواهم از این جماعتم - در اندرون خود دارد. این وحشتناک ترین طنزست. طنز و تمسخری است که به معیت آن انسان خود را می اندیشد. این عقل من است که بر ایمان من می خندد و تحقیرش می کند؛ و اینجاست که من خود را به پای خداوند گارم دن کیشوت می اندازم تا از او بیاموزم که چگونه با تمسخر مواجه شوم و بر آن غلبه کنم. تمسخری که - کس چه می داند - شاید دن کیشوت هم آن را نمی شناخت.

چطور انتظار دارم که عقلم بر این اندیشه های ظریف نما و بظاهر صوفیانه و تعابیر شبه فلسفی که در آنها همه چیزی بجز بررسیهای صبورانه، و اگر بتوانم بگویم «علمی» هست لبخند نزند؟ بر این اندیشه ها که همه چیزی دارد غیر از عینیت و روش صحیح و مع ذلك هنوز می چرخد!..

همچنان می چرخد. و من به اندیشه های ظریف پناه می برم، به اندیشه هایی که از نظر ملانقطیان، فلسفه ای «زنانه»^۱ است. از کوله بینی تخصص زدگان و از فلسفه فیلسوفان حرفه ای پناه می برم. و کس چه می داند؟ پیشرفت از سرچشمه وحشی صفتان آب می خورد. و هیچ چیز را کدر از فلسفه فیلسوفان و الهیات متألّهین نیست. بگذارید درباره اروپا داد سخن بدهند. تمدن تبت، شانه به شانه تمدن ماست و مردانی که در اعتلاء این تمدن کوشیده اند مانند ما هستند و با این تمدن زیسته اند و باز هم خواهند زیست. و بر فراز سر همه تمدنها «سفر جامعه»^۲ با لحن نصیحت گرانه اش سایه افکنده است: «دانا چگونه می میرد؟... مانند نادان»^۳

در احوالپرسی روزمره، در میان هموطنان من، نکته دلپسندی وجود دارد: وقتی

1- demi-mondaine

2- Ecclesiastes

۳- سفر جامعه، باب دوم، آیه شانزدهم.

می پرسند «چطورید؟ جواب می دهند: «زنده ایم» و حقیقت همین است. ما زنده ایم و به اندازه دیگران زنده ایم. چه کسی بیشتر از این ادعا دارد؟ ما «خفته» نیستیم اما خواب می بینیم. زندگی را خواب می بینم چراکه زندگانی خواب است.

ما اسپانیاردها تکیه کلام دیگری هم داریم که به سرعت رونق و رواج پیدا کرده است. منظور عبارت «دفع الوقت کردن» یا «کشتن وقت» است. ما وقت را می پروریم که بکشیم. ولی مطلبی هست که دل ما را بیشتر از «کشتن وقت» به خود مشغول می دارد و آب و رنگ زیباشناسانه دارد و آن به چنگ آوردن ابدیت است؛ که البته گرایش مذهبی دارد. حقیقت اینست که ما از زیبایی شناسی و اقتصاد به مذهب می پریم. از فراز سراخلاق و منطق پرواز می کنیم. از هنر به دامان مذهب می گریزیم. یکی از داستان نویسان جوان ما «رامون پاراتا پالالا» در آخرین داستانش می گوید که اندیشه مرگ به «تله» می ماند و روح به روباه هشیاری می ماند که از دامچاله های تقدیر پرهیزمان می دهد و چنین ادامه می دهد: وقتی به دام می افتیم، ناتوانان و ضعیف النفسها عاجزانه شکم بر خاک می ساینند؛ ولی ضربه خطر، هوش و حواس قوی دلان را تیزتر می کند. اینان بناگهان تا اعماق زیبایی ناپیمودنی زندگی نفوذ می کنند و برای همیشه دست از شتابزدگی ها و ندانم کاریهایشان می شویند و از کوره «دام» صد چندان قویدل تر و کاردان تر و اهل عمل تر و آبدیده تر بیرون می آیند ولی باید دید ضعیف النفس، ناتوان و قویدل و توانا چه معنایی دارد؟ - من نمی دانم. چیزی که گمان می کنم می دانم اینست که بعضی خلائق هنوز حقیقتاً درباره مرگ و بیمرگی اندیشه نکرده اند و این دورا احساس نکرده اند و بسیاری از مردم هم هستند که دست از این اندیشه برداشته اند و یا بهتر بگویم این دورا احساس نمی کنند. برای هیچ فرد و ملتی، این حقیقت که هرگز در فضای مذهب دم نزده اند و از مرحله مذهبی نگذشته اند به گمان من نمی تواند مایه مباهات باشد.

از زیبایی ناپیمودنی زندگی میتوان سخن ها گفت؛ و فی الواقع خیلی ها هستند که آن را یافته اند و به آن دل سپرده اند حتی کسانی هستند که میگویند راز و رمزی در دام و «تله» نیست، اما کالدرون^۲ گفته است: «اگر به مردمی که بدبخت اند بگوئید بدبختی هایشان بدبختی نیست، این مایه تمسکین و تسلاهی آنان نیست، بلکه خود بدبختی تازه ایست!» و «فقط دل با دل سخن می گوید.»

چندی پیش به کسانی که ما اسپانیاردها را بخاطر نداشتن استعداد علمی سرزنش می کنند جوابی دادم که شرمنده شان کرد. گفتم ملاحظه می کنید که چراغ برق و ماشین بخار، در اسپانیا هم درست مانند سرزمینی که محل اختراعشان بوده است، کار می کنند. ما هم از لگاریتم به اندازه کسانی که اختراع ابتکارش را دارند استفاده می کنیم. پس بگذار اختراعشان را بکنند! این حرف مهمل ناست ولی من حرفم را پس نمی گیرم. ما اسپانیاردها

۱- Ramon Perez de Ayala (۱۸۸۱ - ۱۹۶۲) داستان نویس، شاعر، نقاد و دیپلمات اسپانیایی - م. ۲- Calderon دیلامارکا پدرو کالدرون (۱۶۰۰ - ۱۶۸۱) نمایش نویس اسپانیایی که آخرین نمایش نویس برجسته عصر طلایی بود و اغلب نمایشنامه های تک پرده ای مذهبی و فلسفی می نوشت - م.

باید قدر مواظف حکیمانهای را که کنت ژوزف دوم استروا^۱ به روسها - که با ما بی شباهت هم نیستند - میگفت بدانیم. در نامه‌های ارزشمندی که برای کنت رازوموسکی^۲ راجع به تعلیم و تربیت عمومی در روسیه می‌نوشت گفته بود: اگر ملتی برای علم ساخته نشده باشد، نباید از خودش ناامید باشد. رومیها بویی از هنر نبرده بودند. حتی یک ریاضیدان هم نداشتند، اما بهر حال تأثیر خودشان را بر همه عالم باقی گذاردند. مخصوصاً باید در نظر داشته باشیم که منظور رازوموسکی، جماعت از خود راضی و کوتاه فکری بود که ذوق و حسند و زبان و مد بیگانگان را دیوانه‌وار دوست دارند و آماده‌اند که هر چه را دوست ندارند لجن مال کنند و هیچ چیز را هم واقعاً دوست ندارند.

پس ما روح علمی نداریم؟! اگر در چیزهای دیگر روح داشته باشیم چطور؟ و از کجا معلومست روحی که ما داریم با روح و روحیه علمی و فراق نداشته باشد؟ اما منظورم از «بگذار اختراعشان را بکنند» این نبود که خودمان نقش انفعالی داشته باشیم، هرگز. برای آنها علم خوبست - که البته ما نیز از پرتو آن بهره‌مند میشویم - و برای ما همین کار و باری که داریم. ما حتی به دفاع اکتفا نمی‌کنیم، حمله می‌کنیم. اما باید حساب شده و محتاطانه حمله کرد. سلاح ما باید عقلمان باشد. این عقل حتی سلاح ابلهان هم هست. ابله عظیم الشان و مقتدای ما دن کیشوت، پس از آنکه با دوضربه شمشیر، نقاب کاغذینش که بر کلاه خودش چسبانده بود، دریده شد دوباره آنرا از نو ساخت و سیم و سیخی در آن کار گذاشت و از استحکامش دلگرم شد و بی آنکه دوباره امتحانش کند از آن راضی شد. و با این نقاب کاغذین خودش را جاودانه کرد؛ یعنی خودش را مضحکه مردم کرد. زیرا با مضحکه شدن بود که دن کیشوت به جاودانگی دست یافت.

کورنو^۳ می‌گوید: «بهترست که هرگز با اشراف و همچنین با عوام الناس سخن از احتمال مرگ به میان نیاورید زیرا اشراف، در ازای این جسارت رسوای خاص و عامتان می‌کند و عوام الناس با لودگی و مسخرگی انتقامش را می‌گیرد.»

لازم است بدانیم که چگونه خودمان را - هم در انظار خلق و هم در نظر خودمان - مضحکه سازیم. بیشتر از همیشه حالا باید این کار را بکنیم که این همه سرکوفت عقب ماندگی می‌خوریم و با ملل راقیه مقایسه میشویم. بله، مخصوصاً همین روزها که مستی از منتقدان سبک مغز می‌گویند ما علم نداشته‌ایم، هنر نداشته‌ایم، فلسفه نداشته‌ایم، رنسانس نداشته‌ایم (که از این یکی تادلتن بخواهد داشته‌ایم) هیچ چیز نداشته‌ایم. این منتقدان چشم بصیرت نداشته‌اند که تاریخ حقیقی ما را ببینند، تاریخی که هنوز نانوشته مانده است؛ و نخستین قدم در راه نوشتنش اینست که گرد و غبار این همه افترا و اعتراض را از تار و پودش بتکانیم.

کاردوتچی^۴ نوشته است: «حتی اسپانیا که هرگز در جهان اندیشه پیشگام نبوده است، «سروانتس» اش را دارد» اما مگر سروانتس یک پدیده مهجور و جدا افتاده بود؟ ریشه نداشت؟ اصل و نسب نداشت؟ پایه و مایه نداشت؟ آیا اسپانیا در نهضت ضد رفورماسیون

۱ - Count Joseph de Malstre ۲ - Count Rasumowski ۳ - Cournot

۴ - جوزوئی کاردوتچی (۱۸۳۵ - ۱۹۰۷) Giosuè Carducci شاعر ایتالیایی. برنده جایزه

نوبل ادبیات ۱۹۰۶

که خودپرچمدارش بود - نقشی نداشت؟ و چیزی شبیه پیشتازی فرهنگی از خود نشان نداد؟ مگر همین نهضت نبود که بایقمای رم به دست اسپانیایی‌ها و گوشمالی دادن پاپهای مشرک و رنسانس کفرآلود آغاز شد؟ صرف نظر از این مسأله که اصولاً نهضت ضد رفورماسیون خوب بود یا بد آیا چیزی شبیه به پیشتازی فرهنگی در لوئیالیا^۱ و همچنین شورای ترنت^۲ نهفته نبود؟

قبل از این شورا، ایتالیا شاهد اتحاد نامشروع و نامیمون مسیحیت و زندقه بود یا بلکه بیمارگی و مرگ. اتحادی که بعضی پاپها در ته دلشان به آن رغبت داشتند. باری... اشتباهاتی که در زمینه الهیات مرتکب میشدند به صورت حقیقت فلسفی درآمده بود. همه مشکلات را با اسم اعظم «تعبد» حل میکردند. اما بعد از «شورا» ورق برگشت. بعد از «شورا» ستیزه خونین و مالین عقل و ایمان و علم و مذهب پدید آمد؛ و آیا این حقیقت یعنی این تحولی که پدید آمد، اساساً مدیون سرسختی اسپانیایی‌ها و حاکی از پیشتازی فرهنگی-شان نبود؟

آیا رنسانس بدون ضد رفورماسیون به همان راهی که رفت می‌رفت؟ بدون ضد رفورماسیون که از حمایت ایمان راستین محروم مانده بود، زیر دست و پای «خردگرایی» عصر روشنگری پامال نمیشد؟ اگر آب از آب تکان نمی‌خورد آیا با زهم شارل اول و فیلیپ دوم و فیلیپ کبیر روی کار می‌آمدند؟ ممکن است بعضی‌ها بگویند این صرفاً یک موفقیت منفی است. اما این حرف چه معنایی دارد؟ منفی یعنی چه؟ مثبت یعنی چه؟ چگونه میتوان خطی رسم کرد که یگراست گذشته را از آینده ببرد و بگوید صفرا از فلان جا شروع میشود و اینجا مثبت است و آنجا منفی؟

اسپانیای که سرزمین دونان و دلاوران است، سرزمینی است که صرفاً بخاطر علم کردن نهضت ضد رفورماسیون و هم از آنجا که غرورش اجازه نداده بود تا در پیشگاه غرور جهانی ژانو به زمین بزند و تقاضای عفو کند، این همه مغضوب تاریخ واقع گشته است. هنوز از پیکار هشت قرن اسپانیا علیه مسلمانان مغربی، که در گورداز آن از اروپا در مقابل هجوم اسلام دفاع میکرد و همچنین از وحدت داخلی اش و از کشف امریکا و هند غربی که توفیق اسپانیا و پرتغال بود و نه فقط کریستف کلمب و واسکوداگاما^۳ حرفی به میان نیاورده‌ایم. اینها را، و بزرگتر از اینها را نادیده می‌گیریم و این خود مسأله کوچکی نیست.

آیا این پیروزی فرهنگی نیست که اسپانیا چندین ملت را سر و سامان ببخشد و خودش بی نصیب بماند و بدهمت فاتحان^۴ از بردگان هندی، آزاد مردانی پدید آورد؟ از همه اینها گذشته آیا عرفان ما در عالم اندیشه پیشری ارزش ندارد؟ چه بسا ملتهایی که «هلن» روحشان را با بوسه‌ای ربوده‌است، روز زو زو گاری به این عرفان روی آورند و روح گمگشته خود را در آن بازجویند. همانطور که همه میدانند فرهنگ، تبلور ایده‌ها و صرفاً ایده‌هاست.

۱- لوئیالیا (۱۴۹۱ - ۱۵۵۶) Saint Ignotius of Loyola بنیانگذار جامعه یسوعی اسپانیا و یکی از رهبران اصلاح طلبی کاتولیسیم که هم اهل عرفان و هم اهل عمل بود.

۲- Council of Trent ۱۵۴۵-۱۵۴۷، ۱۵۵۱-۱۵۵۲، ۱۵۶۲-۱۵۶۳ نوزدهمین شورای عمومی کلیسای کاتولیک رم و عامل مهم اصلاح طلبی کاتولیک.

۳- Vasco da Gama 4- Conquistadores

انسان ابزار فرهنگ است. انسان در خدمت ایده است و نه ایده در خدمت انسان؛ یعنی که ذات به دنبال سایه می آید. پایان بشریت زمانی است که بشر علم را بیافریند و جهان را فهرست بندی کند که دسته بندی شده به دست خدا برسد! و آشکارست که انسان حتی از ایده کمترست. و آخر الامر نژاد بشر، بی جان و بی نفس در پای کتابخانه ها - که همه چوبهای عالم را برای ساختن کاغذ کتابهایشان به کار برده اند - و در پای موزه ها و ماشین ها و کارخانه ها و آزمایشگاه ها، در خواهد غلتید و آنها را از خود به میراث خواهد نهاد. اما معلوم نیست برای کی؟ به درد خدا که نمی خورد!

ادبیات مدعی صفت و وحشتناکی که سراپایش شید و زرق است و پس از آنکه ماستعمرات امریکاییمان را از دست داده ایم گل کرده است ما را به خودداری و تلاشهای خاموش دعوت می کند و این دعوت را با کوس و کرنا بیان می کند. با کوس و کرنا ی خاموش. ما را به احتیاط و وسواس و ملاحظه کاری و تحکیم روحیه و هضم نفس و آرامش و قضایل اجتماعی می خواند. کسانی که بیشتر سنگ این اصلاحات را به سینه میزنند، همانهایی هستند که بیشتر فاقد آنند. همه ما اسپانیاردها کمابیش ادبیات مسخره ای پیدا کرده ایم تا به آنجا که چندی پیش اسپانیایی اصیلی چون «خوآکین کوستا» که کمتر از همه اسپانیاییها «اروپا زده» است فرمایش می کرد که باید اسپانیا را اروپایی کنیم و در حالیکه اعلام میکرد باید مقبره «السید» را با قفل گرانسنگ ببندیم، مانند «سید» و سوسه مان میکرد به آفریقا حمله کنیم! و من خودم فریاد میزدم «مرگ بر دن کیشوت!» و از این بفرگویی که البته معنایش درست برعکس است و در گیر و دار آن زمانه از دهانم بیرون جسته بود [در کتاب زندگی دن کیشوت و سانچو] ستایش «کیشوتیسم» به عنوان مذهب ملی، پدید آمد.

من این کتاب را برای این نوشتم که بتوانم درباره دن کیشوت، درست برخلاف سروانتیستها و فضلائیندیشم؛ تا از چیزی که برای اکثریت مردم کلمه مهجور و مرده ای بیش نیست اثری زنده بسازم. برای من مهم نیست که سروانٹس چه پیامی میخواسته در اثرش بگذارد و یا واقعا چه چیزی در آن گذاشته است. عنصر زنده ای که در آنست همانست که من کشف کرده ام، حالا چه سروانٹس آن را در نظر داشته یا نه، همان چیزی است که از خودم در آن دمیده ام و همان چیزی است که همه ما در آن دمیده ایم. من رد پای فلسفه خودمان را در آن باز می جویم زیرا عمیقاً معتقدم که فلسفه ما یعنی فلسفه اسپانیایی، در تار و پود ادبیات ما، در زندگانی ما، در رفتار ما و در تصوف ما دویده است نه در سیستمهای فلسفی. فلسفه ما عینی و ملموس است؛ و راستی مگر گوته فی المثل از هگل کمتر فیلسوف است؟ اشعار خورخه مانریکا^۱، مجموعه (مانهای ما^۲)، دن کیشوت، زندگی خواب و خیال است^۳ و صعود به کوه کرمل^۴ درک و دریافتی از زندگی و کشف و شهودی از جهان ارائه میدهند. برای چنین فلسفه ای که ما داریم دشوار بود که در قالب سیستمهای فلسفی نیمه دوم قرن نوزدهم بگنجد؛ یعنی دوره ای که از پایه غیر فلسفی و اثبات گرا و تکنیک زده و در خدمت تاریخ محض و علوم طبیعی و ازین و بتیاد «ماده گرا» و بدین بود.

1 - Jorge Manrique (1479 - 1479?) شاعر بزرگ اسپانیایی.

2 - Romancero

3 - Lavid es Sueno

4 - Subida al Monte Carmelo

زبان ما فی نفسه، مثل هر زبان با فرهنگ دیگر، فلسفه‌ای ساده و روشن در خود دارد. فلسفه افلاطونی همان زبان یونانی است که با زبان افلاطون سخن می‌گوید و کنایه‌های جسمانی و مادی‌اش را بازمینماید. اسکولاستیسیم، فلسفه زبان مهجور لاتین قرون وسطی است که با زبان روزمره کلنجار می‌رود. زبان فرانسه با دکارت سخن می‌گوید. زبان آلمانی با کانت و هگل و زبان انگلیسی با هیوم و استوارت‌میل. زیرا حقیقت اینست که سرآغاز منطقی تفکر فلسفی نه «من» است و نه حتی تظاهر و جلوه آن و نه جهانی که محسوس حواس ما واقع می‌شود؛ بلکه جلوه مع الواسطه و یا تاریخی جهان است که صیقل انسانی یافته باشد و اصولاً از طریق زبان - که بمددش جهان را می‌شناسیم - بیان شده باشد. این جلوه، جسمانی نیست روحانی است. وقتی که در حال اندیشیدن هستیم چه بخواهیم چه نخواهیم، چه بدانیم چه ندانیم، میراث‌خوار اندیشه‌های دیگرانیم که پیش‌از ما آمده‌اند و ما را احاطه کرده‌اند. تفکر، میراث ما از دیگرانست. کانت، آلمانی می‌اندیشید و هیوم و روسو راهم که به انگلیسی و فرانسه می‌اندیشیدند به آلمانی تأویل می‌کرد. و مگر اسپینوزا که زبان هلندی برایش رسا نبود، به یهودی - پرتغالی نمی‌اندیشید؟

زبان برپیشداوریها تکیه دارد و پیشداوریها از میان زبان می‌گذرند. «بیکن» حق داشت که بسیاری از خطاهای «بت زبانی»^۱ رابه گردن زبان می‌انداخت. اما آیا ممکن است با زبان «جبر» و یا حتی اسپرانتو فلسفه بافی کرد؟ برای اطلاع یافتن از نتایج چنین تصویری کافست کتاب آوناریوس^۲ را که انتقاد از تجربه ناب و این چنین تجربه پیش از انسانی یا غیر- انسانی است بخوانیم. حتی آوناریوس که ناگزیر از اختراع چنین زبانی شده بود، زبانی اختراع کرد که مبتنی بر سنن لاتینی بود و در ریشه‌ها و استعاراتش، نشانه‌هایی از تجربه‌های غیرناب، یعنی تجارب اجتماعی انسان، مشهود بود. با این حساب هر فلسفه‌ای در نهایت فقه‌اللغه است و فقه‌اللغه با قوانین مفید تمثیلی‌اش در پیچه حادثه، در پیچه نامعقول، در پیچه ناپیمودنی مطلق را بروی ما می‌گشاید. تاریخ مثل ریاضیات نیست؛ فلسفه هم همینطور. و چه بسیارند اندیشه‌هایی که هستی خود را مدیون چیزی شبیه به قافیه‌اند. یعنی مدیون محل مناسب يك حرف صامت‌اند! در فلسفه کانت این قرینه‌سازی بدیعی یعنی قافیه، بسیارست. ارائه [ی فلسفه] بر این مبنا مثل خود زبان، مثل خود عقل که بسادگی میتوان آن را زبان درونی خواند، يك فرآورد اجتماعی و نژادی است و نژاد که خون روح است - همانطور که اولیور و ندل هلمز گفته‌است و من بارها تکرار کرده‌ام - عبارتست از زبان. نخستین بار در آتن و با سقراط بود که فلسفه غربی ما قوام گرفت و به خود استشعار یافت و این خود - آگاهی را از طریق «دیالوگ» یعنی مکالمه اجتماعی بدست آورد. و این مسأله حائز اهمیت است که نظریه «اندیشه‌های فطری» و ارزش بالاصاله و عینی «ایده‌ها» - که در پرتو آن بعدها اسکولاستیسیم را رئالیسم دانستند - ناگزیر بود در هیأت دیالوگ ظاهر شود. و این ایده‌ها که واقعیت را می‌سازند، همانطور که اصالت تسمیه (نام‌گرایی)^۳ قائل است، چیزی بجز اسامی نیستند. البته نه اینکه چیزی بیشتر از اسم ندارند بلکه به این معنا که

1- *Idola fori*

۲- ریچارد آوه‌ناریوس (۱۸۴۳-۱۸۹۶) *Richard Avenarius* فیلسوف اثبات‌گرای آلمان - م.

3- *Nominalism*

چیزی از اسم کمتر ندارند.

زبان همان چیزی است که حامل واقعیت است و نه فقط حامل و ناقل واقعیت است بلکه گوشت و خون واقعیت است و باقیمانده جلوه‌های شکسته بسته واقعیت در حکم استخوان بندی این واقعیت‌اند. و از اینجاست که منطق بر زیبایی‌شناسی و همچنین مفهوم بر بیان (و بر کلمه و نه فقط در کلام مفاهیم) داغ خود را باقی میگذارد. این قضیه حتی در مورد عشق هم صادق است. عشق مادام که به سخن در نیامده است و نگفته است «دوستت دارم» از «عشقیت» خود بی‌خبرست. در داستان صومعه پادشاه اثر ستان‌دال، کنت موسکا که دیوانه‌وار بر عشقی که تصور می‌کند بین دوشس سانسورینا و خواهرزاده‌اش فابریس وجود دارد، حسادت می‌کند از روی اشراق محض میگوید: «باید خاموش باشم. اگر رفتارم خشن باشد، دوشس صرفاً بخاطر جریحه‌دار شدن غرورش، میتواند به دنبال بلگیره برود و در طول سفر ممکن است تصادفاً کلمه‌ای از دهانشان درآید که اسمی بر این احساسات بگذارد و بعداً در یک چشم برهم زدن، همه رشته‌ها پنبه میشود.»

از اینجاست که همه چیز از کلمه ساخته شده است... و در «ابتدا کلمه بود». اندیشه و تعقل - که همانا زبان زنده است - میراث ماست. و «متفکر خلوت نشین»ی که ابن طفیل، فیلسوف عربی غرناطی قائل بود به اندازه «من» دکارت، لایعنی است. حقیقت عینی و واقعی (و نه حقیقت ایده‌آل و متودیک) اینست:

انسان هستیم، لذا می‌اندیشیم. احساس بشر بودن، خیلی بلافاصله‌تر از اندیشیدن است. از سوی دیگر تاریخ، یعنی پویش فرهنگ، کمال و اوج کارآیی‌اش را در فرد می‌یابد. غایت تاریخ و نهایت انسانیت انسانست؛ هر انسان و همه انسانها. «من انسانم، لذا می‌اندیشم»، و می‌اندیشم که می‌گل‌دو او نامونو هستیم. انسان، غایت جهان است. و ما اسپانیاردها این مسأله را عمیقاً احساس می‌کنیم که غایت جهان، انسان است. مارتین. ا. س. هیوم در قسمتی از کتابش به نام مردم اسپانیا^۱، که من در مجله اسپانیای امروز^۲ نقدی بر آن نوشتم، به این «فردیت متأمل» اسپانیایی‌ها اشاره می‌کند. و شاید همین «فردیت متأمل» است که نگذاشته است در خاک اسپانیا سیستم‌های خشک فلسفی و حتی متافیزیکی ریشه بدواند. و این حرف برخلاف عقاید سوآرز^۳ است که ظریف‌گویی‌های شسته رفته‌اش را نمیتوان فلسفه نامید. ما بعدالطبیعه ما - اگر اصولاً چنین چیزی داشته باشیم - ما بعدالبشر^۴ بوده است و عالمان ما بعدالطبیعه ما، علمای فقه‌اللغه یا بهتر بگوییم، به معنای وسیع کلمه اومانیت بوده‌اند.

منانداس ای پلایا^۵، چنانکه بندیتو کروچه (در ضمیمه کتابشناسی زیبایی‌شناسی‌اش) گفته است به ایده‌آلیسم متافیزیکی تمایل داشت ولی چنگ به سیستم‌های دیگر و حتی نظریه‌های تجربی انداخت و بر مبنای این دلیل است که کروچه، کتاب تاریخ اندیشه‌های

1- The Spanish People

2- La Espana Moderna

3- فرانسیسکو (یا فرانسیسکو) سوآرز (۱۵۸۴-۱۶۱۷) Francisco Suarez متکلم یسوعی اسپانیایی و آخرین بازمانده فلاسفه اسکولاستیسیزم متأخر-م.

4- Methantropics

5- Menendez y Pelayo (۱۸۵۶-۱۹۱۲) - مورخ و منتقد اسپانیایی.

زیبایی‌شناسی در اسپانیا تألیف منانداس ای پلایو را از جنبه خاصی (که همان دیدگاه نظری نویسنده کتاب باشد) بی‌اعتبار می‌داند. و می‌گوید که منانداس ای پلایو که یک اومانیست دوآتشه اسپانیایی بود و نمیخواست خودش را از سلطهٔ رنسانس برهاند از خودش مکتبی به نام ویویسم^۱ که مبتنی بر فلسفهٔ لوئیس دیویس^۲ بود ابداع کرد و شاید تنها دلیل مکتب‌سازی‌اش این بود که خودش هم اسپانیایی التقاطی مذهب رنسانسی بود.

آنخل گانیوت^۳ که سراپا ایمان و غریزه بود و به گمان من از سرچشمه‌های شاداب‌تری الهام گرفته بود، ادعا میکرد فلسفهٔ اسپانیا، فلسفهٔ سنکا^۴ (ی رواقی لامذهب اهل قرطبه) است که خیلی از مسیحیان او را از خود می‌شمردند. در فلسفهٔ این مرد، اصالت اندیشه مطرح نیست ولی لحن و بیانش عجیب دلنشین است. لحن فلسفه‌اش «اسپانیایی-لاتینی-افریقای» است نه یونانی. طنین افکار او در ترتولین^۵ که اوهم قلباً اسپانیایی است و قائل به جسمانیت و عینیت ذات خدا و روح بشرست و در عالم اندیشه‌های مسیحی قرن دوم، برای خودش دن کیشوتی شمرده میشد، احساس میشود. گویا باید به دنبال یکه تاز میدان اندیشهٔ اسپانیایی باشیم، نه دنبال فیلسوفی که واقعاً گوشت و پوست و استخوان دارد؛ بلکه به دنبال مخلوق یکی از دامتائها به دنبال مردی که اهل عمل است و واقعی‌تر از همهٔ فیلسوفان است: به دنبال دن کیشوت.

شک نیست که به هر حال کیشوتیسم فلسفی وجود دارد. ولی فلسفهٔ کیشوتی نیز در میان است. و راستی فلسفهٔ «فاتحان» و «ضد اصلاح طلبان» ولویالا و از همه مهمتر در عالم اندیشه‌های عمیق و انتزاعی: اندیشهٔ عرفای ما از بن و بنیاد همین فلسفهٔ کیشوتی نیست؟ مگر عرفان خان دلاکروز^۶ چیزی بجز ماجراجویی دل درگیر و دارهای ملکوتی است؟ ولی فلسفهٔ دن کیشوت را نمیتوان درست ایده‌آلیسم نامید چرا که دن کیشوت در رکاب «ایده‌ها» شمشیر نمیزد، بلکه در راه روح و برای نظم و سامان روحانی بود. که می‌جنگید. تصور کنید که دن کیشوت اندیشه‌های مذهبی یافته است - چنانکه یکبار هم موقعی که روستایان شمایی را به محراب کلیسای دهکده‌شان میبردند - چنین حالتی به او دست داد. تصورش را بکنید که دن کیشوت غرق در بحر اندیشهٔ حقایق ابدی است و بینیدش که دارد از «کوه کرمل» در شب تاریک روح، بالا میرود، تا از قلعه‌اش طلوع خورشیدی را که هرگز غروب نمی‌کند تماشا کند. و مانند عقابی که انیس «سن جان» در جزیرهٔ «پاتموس» بود، رودر روی آن بماند و چشم در چشم آن بدوزد. می‌بینمش که وظیفهٔ

۱- Vivism
۲- خوان لوئیس دیویس Juan Luis vives (۱۴۹۲ - ۱۵۴۰) فیلسوف اومانیست که با اسکولاسیسیم مخالفت می‌ورزید و مدافع استدلال استقرایی و تجربی بود. م.
۳- Angel Ganivet (۱۸۶۵ - ۱۸۹۸) نویسندهٔ اسپانیایی.
۴- Seneca
۵- ترتولین (۱۵۰ - ۲۳۰) متکلم رومی. متولد در کارتاژ. مخالف عقاید اصولی مسیحیت - م.

۶- Saint John of the Cross (۱۵۴۲ - ۱۵۹۱) عارف اسپانیایی که شعرها و رسالات عرفانی‌اش بر کاتولیسیم مدرن تأثیر بسیار داشته است - م.

چشم دوختن به ایشو و آنسو و طعمه یافتن را به جغد آتنا (اله‌ای که چشمان آبی و جغد آسا داشت و در تاریکی میدید ولی در روشنایی روز چشمانش تیره میشد) سپرده است.

کیشوتیسم اندیشمندانه و نظری مانند کیشوتیسم عملی، دیوانگی است. دیوانگی‌ای که قرینه جنون صلیب است. در تحلیل آخر، فلسفه ازمسیحیت بدش می‌آید و این مطلب را مارکوس اوریلیوس^۲ بخوبی ثابت کرده است. تراژدی مسیح، تراژدی الهی، همان تراژدی صلیب است. حامیان یهودا، شکاکان، فرهنگ زدگان، با دست انداختن آن می‌خواهند آن را به کمندی تبدیل کنند. اینان هیأت خنده‌دار سلطانی را که بر سمش ازخیزران و تاجش ازخار است در می‌بندد و فریاد می‌کشند: «نگاهش کنید!» اما مردم، که انسان‌تر از آنانند، مردمی که تشنه تراژدی‌اند فریاد می‌زنند: «به صلیبش بکشید!.. به صلیبش بکشید!»

تراژدی انسانی، تراژدی عمیقاً انسانی، تراژدی دن کیشوت است که چهره‌اش را به صابون آغشته است تا مایه تفریح خاطر عمله واکره دولک‌ها و خود دوک‌ها باشد و همه فریاد بزنند «دیوانه را ببین». و تراژدی نامعقول و خنده‌دار، همین تراژدی عذاب کشیدن از تحقیر و تمسخر است. اوج قهرمانی فردی و ملی‌ای که میتوان بدان دست‌یافت همین است که بدانیم چگونه با تحقیر و تمسخر مواجه شویم و از آن بهتر اینست که بدانیم چگونه خودمان را مضحکه سازیم و از تمسخر و تحقیر پروا نکنیم.

بارها از غزلیات پرشور آنترو دو کنتال^۳، شاعر دردمند پرتغالی که خودکشی کرد، سخن گفته‌ام. این شاعر وقتی که از رنج و محن میهنش زیر فشار اولتیماتوم انگلیس‌ها در سال ۱۸۹۰ به جان آمد چنین نوشت: «یکی از سیاستمداران قرن اخیر انگلستان، هوراس - والپول، که مردی تیزبین و اهل فلسفه بود گفته است: زندگی برای کسانی که احساس دارند تراژدی است و برای کسانی که فکر دارند کمندی است. با این حساب اگر مقدرست ما پرتغالی‌ها که اهل احساسیم پایان تراژیک داشته باشیم این سرنوشت موحش ولی نجیبانه را به سرنوشتی که آینده برای انگلستان در آستین دارد ترجیح می‌دهیم؛ یعنی به سرنوشت کشوری که «لکر می‌کند» و «محاسبه می‌کند» و مقدرست که پایانی مضحک و مفلوک داشته باشد.»

حالا این حکم قطعی را کنار می‌گذاریم که انگلیسی‌ها ملتی فکور و محاسبه‌گرند و به همین لحاظ فاقد احساسند و بارها در موقعیت‌هایی که پیش آمده است آن را ثابت کرده‌اند؛ و همچنین این حکم را که پرتغالی‌ها اهل احساسند و به همین جهت فکر و محاسبه سرشان نمیشود (آخر ما برادران دوقلوی کرانه اقیانوس اطلس، به شدت احساس معروف و ممتازیم) ولی بهر حال زیر سرپوش این ایده ترس‌انگیز، حقیقتی نهفته است به این شرح که: مردمانی

۱- آتنا Athena ازخدایان المپ، الهه عقل، حامی جنگ و صلح، حاکم توفان، حافظ آتن، الهه‌ای بکر که از پیشانی زئوس زاده شد و یارتشون همیشه بود. ۲- مارکوس اوریلیوس (۱۲۱ - ۱۸۰) Marcus Aurelius امپراتور روم از ۱۶۱ تا ۱۸۰ میلادی - ۳.

۳- Antero de Oualal (۱۸۴۲ - ۱۸۹۱).

که فکر را مقدم و برتر از احساس میدانند (و یا به قول من عقل را برتر از ایمان میدانند) مرگشان کمیک خواهد بود. و کسانی که مرگشان تراژیک است کسانی هستند که ایمان را بر عقل مقدم میدانند. مسخره کنندگان همان کسانی هستند که مرگشان کمیک است و خدا بر پایان خنده دارشان می خندد. در حالیکه بهره فاضلتر از آن کسانی است که تمسخر را به جان میخرند. تمسخری که در کار و بار دن کیشوت دیده میشود چیزی است که باید به دریافتش کمر همت ببندیم.

آیا باز هم می گویند فلسفه اسپانیایی بمعنای فنی کلمه، وجود خارجی ندارد؟ - بهترست با پرسیدن پاسخ دهیم: معنای فنی کلمه یعنی چه؟ اصلاً باید دید منظور از فلسفه چیست؟ ویندلبنانت^۱، مورخ فلسفه، در مقاله ای که راجع به معنای فلسفه نوشته است؛ می گوید:

«تاریخ و سرگذشت واژه «فلسفه» همان تاریخ اهمیت فرهنگی یافتن علم است. وقتی که اندیشه علمی، وجود مستقلی پیدامی کند و به صورت «علم به خاطر علم» درمی آید، آنوقت است که نام «فلسفه» به خود می گیرد؛ و هنگامی که دانش بطور کلی، به شاخه های فراوان تقسیم میشود، فلسفه عبارت خواهد بود از دانش کلی از جهان، به نحوی که همه دانش ها را دربرگیرد. بمحض اینکه اندیشه علمی، آلت دست اخلاق یا افکار مذهبی قرار گیرد، فلسفه به معیات «هنر زندگی» یا به صورت قاعده و قانونی برای ایمان مذهبی درمی آید، و سپس چون حیات علمی آزادیش را دوباره به دست آورد، فلسفه دیگر بار معنای قبلی اش را - بصورت دانش مستقلی از جهان - پیدا می کند و هر قدر از زیر بار این وظیفه شانه خالی کند به همان مقدار خودش تبدیل به تئوری دانش میشود.»

همین مختصر، يك دوره کوتاه از تاریخ فلسفه، از پالاس تا کانت و اسکولاستیسیم قرون وسطی را نیز - که سعی میکرد ایمان مذهبی را بر مبنای فلسفه مستقر کند - دربر میگردد. اما فلسفه هنری بهتر از این ندارد؟.. و آیا هنرش همین نیست که بر مفهوم تراژیک زندگی تأمل کند؟ - همانطور که ما داریم تأمل می کنیم - و سپس از این مناقشه عقل و ایمان و علم و مذهب ضابطه و قاعده ای بیرون بیاورد و این مناقشه را همیشه عمداً دامن بزند؟

ویندلبنانت در جای دیگر میگوید: «من از فلسفه به معنای سیستماتیک (ونه تاریخی) اش، شناسایی انتقادی ارزشهای جهانی را مراد می کنم» ولی کدامین ارزش بیشتر از جاودانگی عینی و فردی و شخصی روح، اعتبار و ارزش جهانی دارد؟ یا به عبارت دیگر همان معنای بشر غایت القصوای جهان است و این ماجرا که عقل بشر، معقول بودن و حتی امکان داشتن این طلب را انکار می کند. کدامین ارزش، بیشتر از مناقشه دائمی بین ارزشهای ریاضی و عقلانی از يك سو و ارزشهای ارادی^۱ و غایت شناسی^۳ جهان از سوی

۱- ویلهلم ویندلبنانت (۱۸۴۸ - ۱۹۱۵) فیلسوف آلمانی، مورخ فلسفه و منطق و اخلاق و تئوری ارزشها و رهبر نئوکانتینیسم معروف به مکتب «بادن» - م.

2- Volitional 3- Teleology

دیگر اعتبار و ارزش جهانی دارد؟

در نظر ویندلبنانت و همچنین در نظر کانتی‌ها و نوکانتی‌ها بطور کلی، سه مقوله هنجاری^۱ یا سه هنجار جهانی وجود دارد: مقوله حق و باطل، مقوله زشت و زیبا و مقوله خوب و بد اخلاقی. فلسفه بسته به اینکه علم با هنر یا اخلاق را بررسی کند تا حد منطقی، زیبایی‌شناسی و یا علم اخلاق تخفیف پیدا می‌کند... فقط یک مقوله دیگر باقی میماند یعنی مقوله خوشایند و ناخوشایند، یاسازگار و ناسازگار یا به عبارت دیگر مقوله لذت‌گرایی^۲. به گفته این حضرات، لذت‌گرایی نمیتواند هنجار جهانی باشد و ارزش جهانی شمرده شود.

ویندلبنانت نوشته است: «هر کس که تعیین تکلیف بدینی و خوش‌بینی را بر عهده فلسفه بیاندازد، هر کس ادعا کند که فلسفه باید به این مسأله جواب بدهد که آیا دنیا طوری ساخته شده است که بیشتر درد به بار آورد تا لذت. یا برعکس. چنین آدمی اگر صرفاً اهل تفنن نباشد در برهوتی به دنبال سراب جواب می‌گردد که هیچ آدم عاقلی نگشته است» و باید دید آیا در مورد آدمی مثل من که هم عاقلم و هم متفنن (و این خود ترس تنها ماندنم را تشدید می‌کند) به همین صراحت صادق است؟

این حاکی از بینش عمیق بندیتو کروچه بود که در فلسفه روحش آنجا که با زیبایی‌شناسی (به عنوان علم بیان^۳) و با منطق (به عنوان علم ادراکات محض) مربوط بود، فلسفه علمی را به دوشاخه تقسیم کرد: اقتصاد و اخلاق. معلوم است که «حیث» عملی روح را که متوجه به فردست و از جهان رهاست، دریافته بود. نمونه‌های کاملی که از نبوع اقتصادی بر می‌شمرد عبارتند از یاگو^۴ و ناپلئون که خارج از حیث و مرحله اخلاقی هستند. هر انسانی از این مرحله می‌گذرد چرا که بعنوان یک فرد انسانی قبل از هر چیز دلش میخواهد خودش باشد. و بدون گذشتن از این حیث و مرحله، اخلاقیات بی‌معنی خواهد بود: همانطور که منطق بدون زیبایی‌شناسی معنایش را از دست میدهد.

عجیب نیست که کشف ارزش هنجاری مرحله اقتصادی - که در حقیقت جستجوی لذت است - کار یکی از شاگردان ماکیاولی است که آنچنان فضیلت (= کارآیی عملی) را بی‌پروا مطرح میکرد که دیگر نامی از فضیلت اخلاقی معهود بر جا نمی‌ماند. ولی در تحلیل آخر، این «حیث» اقتصادی چیزی بجز طبیعت «حیث» مذهبی نیست. مذهب گرا همان اقتصاد گرا یا لذت‌گرای ترانساندانتال است. مذهب همان اقتصاد و لذت‌گرایی ترانساندانتال است چیزی که بشر از مذهب و ایمان مذهبی میخواهد اینست که «فردیت» او را نجات دهد و جاودانه کند و این نه از دست علم، نه از هنر و نه از اخلاق ساخته است. وجود خدا در قلمرو علم و هنر و اخلاق واجب نیست. چیزی که خدا را واجب الوجود می‌شمارد مذهب است. و مایسوعیان با بصیرت تمام از مشغله شکوهمند رستگاری سخن می‌گوئیم. بله «مشغله». مشغله‌ای که با مقولات اقتصادی و لذت‌گرایی سر و کار دارد و در عین حال ترانساندانتال است. ما خدا را برای این نمی‌خواهیم که حقیقت یا زیبایی اشیاء را به ما بشتاساند یا اینکه با یک سلسله مکافات و مجازات، اخلاقیات ما را

1- Normative

2- Hedonism

3- Science of expression

4- Iago

تضمین کند. بلکه برای این میخواهیمش که نجاتمان بدهد، که نگذارد بمیریم. و از آنجا که چنین آرزویی، آرزوی همه مردم عادی است - آنهایی که از برکت عقل وحشیانه و فرهنگ دوآتشه‌شان غیرعادی شده‌اند از این حساب خارج‌اند - لذا جهانی و بهنجارست. براین مبنا، مذهب اقتصاد تعالی‌گرا، یا اگر میخواهید، مابعدالطبیعه است. جهان با ارزش‌های منطقی و زیبایی‌شناسانه و اخلاقی‌اش، برای بشر ارزش اقتصادی هم دارد. و این ارزش اقتصادی وقتی که جهانی و بهنجار شود در آنصورت ارزش مذهبی پیدا می‌کند. ما تنها در بند حقیقت، زیبایی و خوبی نیستیم؛ بلکه بیشتر و برتر از همه در بند رستگاری نوع انسانیم. رستگاری‌ای جاودانه که از رهگذر هنجارهای دیگر (حقیقت، زیبایی و خوبی) بدان دست نمی‌یابیم. شاخه‌ای از علم اقتصاد که سیاست نام دارد بهتر از هر چیزی، کامل‌ترین و مقتصدانه‌ترین طریقه رفع نیازمندیهایمان را، چه عقلانی باشد چه غیر عقلانی، چه زشت باشد چه زیبا، چه اخلاقی باشد چه غیر اخلاقی، به ما می‌آموزد. معامله‌ای که از نظر اقتصادی خوبست ممکن است حاصلی بغیر از غبن نداشته باشد. غبنی که اگر ادامه یابد روح را می‌کشد.

نیاز متعالی انسان، نیاز بیماری است؛ نیاز به لذت بردن جاودانه از فراوانیهای فردی خویش است. و اگر آیین عشاء ربانی می‌گوید که جسم و بدن عیسی مسیح بتمامه در فطیر مقدس حاضر است و در ذره ذره‌اش وجود دارد این بدان معنی است که خدا بتمامه و کماله در کل جهان و در هر یک از افراد و اجزای تشکیل دهنده آن سریان دارد. و در این گفتار اساساً اصل منطقی یا زیبا شناختی یا اخلاقی وجود ندارد. بلکه اصل متعالی اقتصادی یا مذهبی در آن مطرح است. و با این هنجار است که فلسفه میتواند بین خوشبختی و بد بختی داوری کند: «اگر روح بشر بیمارگ باشد، جهان از دیدگاه اقتصادی یا لذت‌گرایی خوب و خیرست، اگر نباشد شرست. معنایی که خوشبختی و بدبینی به خیر و شر داده است اخلاقی نیست بلکه اقتصادی و لذت‌گرایانه است.

خیر چیزی است که آرزوی حیاتی ما را برآورده میکند و شر چیزی است که برآورده نمیکند. فلسفه به این معنا دانش تراژدی حیات است، یعنی تأملی بسر مفهوم تراژیک زندگی. چیزی که من در این مقاله خواسته‌ام نشان بدهم همین گشت و گذار در قضای این فلسفه، با همه تناقضات و تضادهای درونی و اجتناب‌ناپذیرش، بوده است. و خواننده نباید از نظر دور داشته باشد که من صرفاً خودم را بررسی می‌کنم، خودم را «جراحی» می‌کنم و جز نفس عمل، هیچگونه داروی بیهوشی هم به کار نبرده‌ام. نجات عمل، درد عمل را نجیب کرده است.

اما در مورد ادعای دیگرم دایر بر اینکه نوعی فلسفه اسپانیایی یا اصولاً «فلسفه اسپانیایی» وجود دارد و این قولم که اگر یک آدم ایتالیایی بود که ارزش‌های جهانی و هنجارین اقتصادی را کشف کرد، یک نفر اسپانیایی هم هست که ادعا میکند این «حیث» اقتصادی، صرفاً طلیعه «حیث» مذهبی است و اساس مذهب ما (کاتولیسیم اسپانیایی) متشکل از چیزهای است که دقیقاً نه علم است نه هنر نه اخلاق بلکه «اقتصاد چیزهای

ابدی و الهی است» و از این قبیل... باید بگویم اگر ادعاکنم همه اینها اسپانیایی است، کاملاً نمیتوانم به تحقیق تاریخی تبدیلیش کنم. اما صرف نظر از سنن مکتوب و حقایق خارجی دیگر، که با مراجعه به اسناد تاریخی کم و کیفش را باید روشن کرد، آیا در همین حقیقت که من یک اسپانیایی هستم - و اسپانیایی ای که بندرت پا از مرز میهنش بیرون گذاشته است و لذا فرآورده خالص سنت اسپانیاست، سنت جاندار، سنتی که به احساس و اندیشه خارجی تبدیل شده است و نه به متون مرده مهجور - توجیهی برای این ادعا نمیتوان یافت؟

فلسفه ای که در روح ملت من هست، در چشم من جلوه تراژدی درونی ای است که با تراژدی روح «دن کیشوت» همسانست که جلوه ایست از جدالی بین آنچه عقل علمی از جهان نشانمان میدهد و آنچه آرزو داریم و ایمان مذهبی مان تأییدش می کند. و در این فلسفه باید توضیح تهمتی را که به ما می زنند - یعنی اینکه ما اساساً در چهارچوب «فرهنگ» نمی گنجیم یا به عبارت دیگر تن به فرهنگ نمیدهیم - پیدا کرد. البته که تن در نمی دهیم. دن کیشوت نه تن به دنیا میدهد و نه دل به علم و منطق یا هنر و زیباشناسی، یا اخلاق و اخلاقیات.

و بارها بسیاری کسان به من گفته اند: «و نتیجه همه حرفها - اگر هم موفق شوید - صرفاً مردم را به لاطائل ترین کاتولیسیم سوق خواهد داد. و متهم شده ام که موجودی ارتجاعی و حتی یسوعی ام. فرضاً که باشم، چه خواهد شد؟... بله میدانم، خیلی هم خوب میدانم که آب رودخانه ها را نمی توان دوباره به سرچشمه هایشان باز گرداند. میدانم که فقط جاهلان، دواهای دردهای حاضر را در گذشته می جویند. اما این را هم می دانم هر کس که در راه آرمانی از دل و جان تلاش می کند - اگرچه این آرمان ریشه در گذشته داشته باشد - زمانه را رو به آینده پیش میبرد. تنها مرتجعان واقعی کسانی هستند که دست به روی دست گذاشته اند.

به هر نحوی که گذشته را باز گردانیم، در حقیقت آینده را ساخته ایم؛ و اگر گذشته، مانند خواب و خیال و ناآشنا باشد که چه بهتر، پیشروی، همواره رو به آینده دارد و آنکه راهی باشد به آینده خواهد رسید، اگرچه «رو به گذشته» پیش برود و کسی چه میداند شاید بهترین شیوه سیر و سفر همین باشد.

من احساس می کنم که در عمق وجودم یک روح قرون وسطایی دارم و به عقیده من روح میهن من، روح قرون وسطایی است که از دست رنسانس و رفورماسیون و انقلاب جان بدر برده است؛ البته رهاوردهایی باخود از آنها دارد ولی نگذاشته است رنگ و رمقش را بگیرند. و میراث روحانی ای را که از قرون تاریک سرچشمه گرفته با خود آورده است. و واضح است «کیشوتیسم» مرحله مغلوبه شدن جنگ و جدلی است که بین قرون وسطی و رنسانس (که خود فرزند خلف قرون وسطی بود) در گرفته بود.

ممکن است بعضی ها بگویند که اعتراض کاتولیک ها را برمی انگیزم. اگر اعتراض دیگران را بگویند یک چیزی هست ولی این کاتولیک های رسمی اسپانیا، بخاطر کمتر چیزی

خودشان را ناراحت می کنند و فقط به جنگ و جدلهای خودشان علاقه دارند و علاوه بر این، این حضرات هوش و گوششان تیز نیست.

حقیقت اینست که رساله من - و میخوام بگویم رسالت من - در راه این هدف است که بذر ایمان انسانی را اینجا و آنجا و همه جا بپراکنم. ایمان به اثبات، ایمان به نفی؛ حتی ایمان به امتناع ایمان. و این کار را بخاطر «ایمان لنفسه» انجام میدهم و میخوام علیه کسانی که کور کرانه به کاتولیسیم یا راسیونالیسم یا «لاادری گری»^۱ تسلیم میشوند، بجنگم. میخوام همه انسانها: زندگی بی آرام و تمنای سوزان داشته باشند.

و آیا این کتاب ثمربخش خواهد بود؟.. ولی مگر «دن کیشوت» در ثمربخشی عاجل کارهایش، امیدی بسته بود؟ هیچ معلوم نیست - ولی چیزی که مسلم است زحمت و ارسی کردن نقاب کاغذینش را به خود نمیداد. و سرگذشتش نشان می دهد که چندان اطمینانی به حصول آرزویش، درباره بازگرداندن آداب و رسوم شوالیه گری، نداشته است، و این برای آدمی مثل او که این همه زنده مانده است و خودش را جاودانه کرده است چه اهمیتی دارد؟ او بایستی پیش بینی می کرد، و درحقیقت هم کرده بود، که کارش ثمره دیگر و برتری خواهد داشت. میدانست که در اذهان کسانی که با روحیه مذهبی، ماجراهایش را می خوانند، پارور خواهد شد.

دن کیشوت خودش را مضحکه کرد، اما آیا از غم انگیزترین مضحکه ها - مضحکه درونی، مسخره کردن آدمی خردش را در پیشگاه روح - خبر داشت؟ تصورش را بکنید که میدان مبارزات دن کیشوت، عرصه روحش باشد. تصورش را بکنید که او در دلش می جنگد که قرون وسطی را از چنگال رنسانس برهاند، و گنجینه کودکیش را محفوظ نگه دارد. تصور کنید که دن کیشوت، دن کیشوت درونی و باطنی است و سانچو در کنار او سانچوی قهرمان و درونی است. در اینصورت هیچ جنبه کمیک در این تراژدی می بینید؟.. می رسید دن کیشوت از خودش چه گذاشت؟ جواب میدهم خودش را باقی گذاشت و یک آدم زنده، یک آدم جاویدان به همه تئوریهها و فلسفهها می ارزد. ملت های دیگر از خودشان قانون و قاعده باقی می گذارند و ما روح. «سان ترزا»^۲ به هر قاعده و قانون و به هزاران «نقادی خردناب» می ارزد.

اما دن کیشوت نیتش را عوض کرد و دارفانی را وداع گفت، ولی دن کیشوت دیگر، دن کیشوت واقعی، همان دن کیشوتی که دارفانی را وداع نکرده و روی خاک در میان ما مانده و روحش را در ما می دمد و زنده مان می دارد این دن کیشوت نیتش را عوض نکرده بود. این دن کیشوت بر آنمان می دارد که خودمان را مضحکه کنیم. این دن کیشوت هرگز نمی میرد، اما تغییر نیت دادن دن کیشوت اول، که فقط برای مردن نیتش را عوض کرده

1- Agnoticism

۲- سان ترزا (1515-1582) Saint Teresa راهبه «کارملیت» ی اسپانیایی. یکی از بزرگترین قدیسگان. صومعه های بسیاری برپا کرد. دوست «خان دلاکروز» بود و در نهضت اصلاح طلبی کاتولیسیم سهم مؤثر داشت، آثارش از ساده ترین و عمیقترین متون عرفانی محسوب میشود - م.

بود، ممکن و محتمل بود برای اینکه دیوانه بود، و این دیوانگیش بود (نه مرگ و تغییر عقیده‌اش) که جاودانه‌اش کرد. و از «گناه زیستن و به دنیا آمدنش» تطهیرش کرد. و جنونش هرگز شفا نیافت بلکه دیگرگون شد. مرگش آخرین ماجراجویی دلاورانه‌اش بود. بامرگش آسمان را برآشفته که همچنان آشفته مانده است.

این دن کیشوت میرا، مرد و وارد جهنم شد، بانیزه‌ای که بر بازو تکیه داده بود پا به جهنم گذاشت، و تمام جهنمیان را همانطور که پاروزنان کشتی را نجات داده بود، آزاد کرد؛ و دروازه‌های جهنم را بست، و طوماری را که دانه در جهنم دیده بود، درید و طومار دیگری بجایش ترار داد که بر آن نوشته بود: «زنده باد امید!» و سپس نجات یافتگان جهنمی در حالیکه اسکورتش می‌کردند به او خندیدند و از آنجا به بهشت قدم گذاشت و خداوند پدران را بر او خندید و این خنده ریانی، روحش را از شادی جاودانه ماسرشار کرد. و آن دن کیشوت دیگر، در اینجا در میان ما ماند که با نومییدی بجنگد و آیا نومیدانه نمی‌جنگید؟.. و چرا در میان لغاتی که انگلیسی‌ها از زبان ما گرفته‌اند از قبیل: سیستا، کامریلا^۱ و گریلا^۲، واژه «دسپرادو»^۳ هم دیده میشود؟ آیا این دن کیشوت درونی که من تصویرش را ارائه دادم، وقتی که از مضحکه بودن تراژیکش آگاه میشود، نومیید [دسپرادو] نمیشود؟ بلکه نومیید درست مثل پیشاوره^۴ و لوئیالا. ولی چنانکه در Salazar y Torres دیدیم: «نومییدی. کلید ناممکن‌هاست.» و فقط نومییدی ما میتواند امیدهای قهرمانی پروراند، امیدهای پوچ، امیدهای خام.

ودن کیشوت که در انزوا میزیست، و همچنان آرزوی انزوای بیشتر داشت انزوای Pena Pobre را آرزو میکرد، تا تنها و بدور از انظار، دل به دریای حماقت‌های بزرگتر یزند و روحش را تسلی ببخشد، ولی کاملاً تنها نبود زیرا سانچو، سانچوی خوب، سانچوی باوفا، سانچوی بی‌ریا همراهیش میکرد.

اگر همانطور که بعضی‌ها معتقدند، دن کیشوت را در اسپانیا مرده و سانچو را زنده بدانند در آنصورت هم با رستگاریم. زیرا سانچو موقعی که اربابش مرد خودش بدل به دلاور ماجراجویی شد. و بهر حال در انتظار ظهور شوایه‌ای ماند که دوباره در رکابش خدمت کند.

درواقع تراژدی سانچو هم وجود دارد. منظورم آن یکی سانچوست که با دن کیشوت میرا همسفر بود. معلوم نیست حتماً این سانچو مرده باشد. ولی بعضی‌ها فکر می‌کنند در اوج جنونش جان سپرده است، و در لحظه مرگ نیزه‌اش را می‌خواست است و به حقیقت تمام چیزهایی که اربابش پس از تغییر دادن نیتش گفته بود و او دروغ پنداشته بود، پی برده است. ولی معلوم نیست که کشیش «سانسون کاراسکو» و اسقف و دوک و سلمانی

- ۱- Siesta قیلوله، استراحت کوتاه.
- ۲- Camarilla تقریباً خلوتخانه.
- ۳- Guerrilla جنگ‌های نامنظم.
- ۴- Desperado نومیید و خاطی و خاسر.
- ۵- فراتیسکو پیثارو (۱۴۷۶ - ۱۵۴۱) Francisco Pizarro از فاتحان و کشورگشایان اسپانیایی. فاتح پرو. خیال فتح شیلی را نیز در سر می‌پخت که کشتندش - م.

و دیگران هم مرده باشند. دلخوشی سانچوی قهرمان به همین هاست.

دن کیشوت تنها سفر می کرد، تنها با سانچو، تنها با تنهایی اش. آیا ما هم که عاشقان دن کیشوتیم نمیتوانیم تنها سیر و سلوک کنیم و برای خودمان اسپانیای کیشوتسک بسازیم که تنها در مخیله مان وجود داشته باشد؟ - دوباره با این سؤال روبرو میشویم که دن کیشوت چه گلی به سر « فرهنگ » زده است؟ جواب اینست: کیشوتسم. و این کم چیزی نیست. این خودش یک طریقت کامل است، ارزش شناسی^۱ کامل است، زیباشناسی کامل، منطق کامل و اخلاق کامل و برتر از همه یک مذهب کامل است. بلکه اقتصاد کامل همه چیزهای ابدی و الهی است. امید کامل به چیزی است که عقلاً باطل است.

دن کیشوت در راه چه می جنگید؟ در راه معشوقه اش « دلچینیا »^۲ در راه کسب افتخار؟ در راه زندگی؟ در راه بقا؟.. مسلم است که در راه « ایزولت »^۳ که جسمانیت ابدی است یا « بتاتریس » که الهیات است، یا « مارگارت » که مردم است یا « هلن » که فرهنگ است، نمی جنگید. در راه معشوقه اش شمشیر میزد و او را هم به دست آورد چرا که زنده ماند. و بزرگترین موهبتش این بود که مغلوب و مضحکه شد... زیرا در مغلوب شدن بود که غالب شد. او بردنیا غلبه کرد، زیرا به دنیا بهانه ای داد که بدریش بخندد. و امروز؟.. امروزه دن کیشوت مضحکه بودن خودش و پوچ بودن اعمالش را - تا

آنجا که پای مسائل روزمره و نتایج عاجل در میان است - میداند. امروزه دن کیشوت خودش را از بیرون نظاره می کند. « فرهنگ » به او آموخته است که خودش را عینی کند و بجای آنکه با خود یگانه شود از خود بیگانه شود. و چون از بیرون به خودش نگاه می کند به خودش می خندد ولی با خنده ای تلخ. شاید تراژیک ترین شخصیت، شخصیت مارگوت در درون آدمیزاد باشد که باید مثل مارگوت بولچی^۴ از خنده ای که بر خودش می کند، بمیرد. به قول « آنخل گابریل » باید ابدالآباد بخندد. صدای خنده خدا رانمی شنوی؟.. دن کیشوت میرا، هنگام مرگش مضحکه بودن خودش را می فهمد و برگناهاش می گیرد، ولی دن کیشوت نامیرا مضحکه بودن خودش را می فهمد ولی خودش را برتر از آن می داند و بی آنکه از آن دوری کند بر آن چیره میشود. دن کیشوت هرگز تسلیم نمیشود زیرا که بدین نیست. همواره می جنگد و بدین نیست زیرا بدینی زاده خود خواهی است، مدرزاست، اسنویسم معض است و دن کیشوت نه خود خواه است نه متجدد (هرگونه تجدیدی که بگوید) و معنای کلمه « اسنوب »^۵ را هم نمی داند مگر اینکه به زبان اسپانیایی قدیمی برایش معنا کنند. دن کیشوت بدین نیست و تا نداند « لذت زندگی »^۶ یعنی چه معنای متقابلش را هم در نمی یابد همچنین از حماقت های فوتوریستی هم سردر نمی آورد. با همه تلاشی که « اسب پرنده »^۷

1- Epistemology 2- Dulcinea 3- Iseult

۴- لوییجی بولچی (۱۴۳۲ - ۱۴۸۴) Luigi Pulci شاعر ایتالیایی، سراینده یک منظومه قهرمانی مسخره به نام Morgante maggiore - م.

5- Snob 6- Joie de vivre

۷- کلاویلو Clavileno اسب جوینی که دن کیشوت گمان میبرد سانچو و خودش را با آسمان میبرد.

به خرج می‌دهد حتی به اندازه هواپیماهای امروزه هم (که بسیاری ابلهان را از عرش اعلیٰ فراتر میبرد) بالا نمی‌رود.

دن کیشوت در عصر ملال زندگی، پدید نیامده است. منظور اوضاع و احوالی است که اغلب صورت «ترس از مکان» به خود می‌گیرد و در میان مردم این روزگار عجیب شایع است که خانمانشان را رها می‌کنند و سرآسیمه از جایی به جای دیگر می‌گریزند و این گریختنشان نه از علاقه‌ای است که به فضاهای تازه دارند بلکه از نفرتی است که به فضای نخستین داشتند و بدین ترتیب از همه جا می‌گریزند که یکی از تجلیات نومیدی است. ولی دن کیشوت طنین خنده خودش را می‌شنود، خنده ربانی را می‌شنود و چون بدین نیست و دل در حیات ابد بسته است، ناچارست بجنگد و به آیین «تفتیش عقایدی» علمی مدرن حمله کند تا مگر قرون وسطای ناممکن تازه‌ای را که ثنوی مذهب و متناقض و پرشور و حرارت باشد باز آورد. مثل ساوانارولا^۲، دن کیشوت ایتالیایی اواخر قرن پانزدهم که با «قرون جدیدی» که از ماکیاوولی شروع شده است و پایانی مضحک خواهد داشت، سرسئزه داشت. وی با خرید گرایبی میراث قرن هجدهم مخالفت می‌کرد.

خدا را شکر که آرامش روحی و الفت دادن عقل و ایمان دیگر امکان پذیر نیست. دنیا باید همانطور که دن کیشوت می‌خواست بشود. مسافرخانه‌ها باید تبدیل به قلعه شوند تا او با آنها بجنگد و چنانکه معلوم است مغلوب شود، ولی بالاخره با مضحکه کردن خودش بر همه غالب خواهد شد. دن کیشوت با خنده‌ای که بر خود می‌کند و با خنده‌دار کردن خودش در نظر خودش، به پیروزی خواهد رسید.

پترارک گفته است: «عقل حرف می‌زند اما احساس نیش می‌زند.» ولی عقل هم نیش دارد و اعماق دل آدمی را نیش می‌زند و با نور بیشتر، گرمای بیشتر به دست نمی‌آید. می‌گویند گونه دردم مرگ فریاد می‌زند: «نور، نور، نور، باز هم نور.» ولی من می‌گویم «گرمای، گرمای...» - زیرا که ما از سرما می‌میریم نه از تاریکی. شب آدم را نمی‌کشد ولی یخبندان می‌کشد. ما باید شهزاده طلسم شده را نجات بدهیم و پرچین استاد پتر را ویران کنیم^۳. بارالها! در همین هم که از خودمان دن کیشوت می‌سازیم و خودمان را دستخوش مسخره این و آن می‌کنیم تکلف نیست؟

«کیر کگور» می‌گوید: «تهذیب یافتگان، آرزو می‌کنند که تهذیب ناپافتگان ریشخندشان کنند، تا بدین شیوه از تهذیب یافتگی خودشان مطمئن شوند و از لذت نوحه‌سرایی برفساد جهانی برخوردار گردند.»

مسأله اینست که چگونه از قید این تکلف‌ها فرار کنیم. مسأله اینست که اگر انسان

۱- Topophobia

۲- جیرولاموساوانارولا (۱۴۵۲ - ۱۴۹۸) Girolamo Savonarola اصلاح طلب مذهبی ایتالیایی که نطق آتشین داشت و به سیاست نیز می‌پرداخت و آخر الامر به بهانه اینک ادعای نبوت کرده است، پس از شکست به دارش آویختند - م.

۳- دن کیشوت، قسمت دوم، فصل بیست و ششم.

عادی را افسانه‌ای و دست نیافتنی و ما همه را انسانهای متصنع قلمداد کنیم در این صورت چگونه میتوانیم از شر این همه تعارفات و تکلفات نجات پیدا کنیم. می‌گویید اینها رمانتیک بازی است...؟ بله شاید تا حدودی همینطور باشد. و خوشبختانه عدم دقتی که در رمانتیسیم مطرح است خودش موهبتی است.

نیروی تکلفات و تقشفات راسیونالیست‌ها و کلاسیسیست‌ها اخیراً علیه رمانتیسیم، مخصوصاً در فرانسه، صف‌آرایی کرده است. آیا رمانتیسیم هم نوعی تکلف، یعنی تکلف در احساسات نیست؟ بعید نیست. دردنیای امروز ما فرهنگ ناچارند یا متفنن باشند یا متکلف. هر کدام را می‌خواهید انتخاب کنید. شاید «رنه» و «آدولف» و «ابرمان» و «لارا» همگی آثاری متکلفانه باشند؟.. مسأله اینست که باید با «ضد تسلی» تسلی یافت.

فلسفه برگسون که نوعی بازگشت روحانی و اساساً عرفانی و قرون وسطایی و کیشوتسک است ملقب به فلسفه «نیمه زنانه» شده است. «نیمه» اش را کنار می‌گذاریم... «زنانه»، بله فلسفه‌ای زنانه است که برای همه مردم جهان بشد و نه فقط برای فلاسفه. درست همانطور که شیمی هم نباید برای شیمیدانها باشد. دنیا از فریب خوشش می‌آید. حالا این فریب چه مقدم بر عقل باشد که شعرت و چه مؤخر بر عقل که مذهب است. ما کیاولی گفته است: هر کس که خیال فریبکاری داشته باشد همیشه عده‌ای را پیدا می‌کند که فریب بدهد. درود بر فریب‌خوردگان!..

ژول دو گولتیه فرانسوی می‌گوید یکی از امتیازات هموطنان او در اینست که تحت تأثیر قرار نمی‌گیرند. عجب امتیازی است. علم نمی‌تواند چیزی را که دن کیشوت می‌خواهد به او بدهد. ممکن است بگویند پس بگذارند بدهد؛ بگذارتن در بدهد و هر برداشتی که دلش می‌خواهد از زندگی و حقیقت داشته باشد. ولی دن کیشوت این دنیا و این حقیقت را نمی‌خواهد و از سانچو که کنارش ایستاده است راهنمایی و نشانی می‌خواهد. مسأله این نیست که دن کیشوت در نمی‌یابد که دیگران (که براحتی میتوانند به هر چیزی تن در بدهند و زندگی عقلانی و حقیقت عقلانی را بپذیرند) چه چیزها در می‌یابند. نه، مسأله اینست که نیاز قلبی دن کیشوت عظیم ترست. می‌گویید این هم تکلف است؟ نمیدانم.

و در این قرن نقادی، دن کیشوت هم که به لوث انتقاد آلوده شده است باید به خودش - که قربانی انتلکتوئلیسم و سانتیمانالیسم شده است - حمله کند و وقتی میکوشد طبیعی تر باشد از همیشه غیر طبیعی تر میشود. این آدم ناشاد می‌خواهد غیر عقلانی را عقلانی و عقلانی را غیر عقلانی کند، و در چاهسار نومییدی قرن نقادی که دو تن از بزرگترین قربانیانش نیچه و تالستوی اند، در غلتیده است. و همانطور که «جوردونو برنو» - که خودش دن کیشوت عاقلی بود که از صومعه گریخته بود - می‌گوید بمدد این نومییدی به خشم قهرمانانه دست می‌یابد و بیدار کننده خفتگان میشود.

همانطور که آن دومینیکن^۱ اسبق (برونو) هم در حق خودش قائل بود. برونو

۱ - Dominican پیرو یکی از نظامات مذهبی کلیسای رم که در ۱۲۱۶ به دست سن دومینیکن Saint Dominic تأسیس شد. م.

می گوید: «عشق قهرمانانه، موهبت مخصوص طبایع برترست که «دیوانه» نام دارد. دیوانگی این آدم‌ها از این نیست که چیزی نمی‌دانند از اینست که بسیار می‌دانند.»

برونو به رواج عقیده‌اش اطمینان دارد و کتیبه‌ای که در پای مجسمه‌اش در «کمپودی فیوری» روی واتیکان، نصب است حاکی است که این موهبت از جانب روزگاران آینده که پیش‌بینی‌اش کرده بوده به او اعطا شده است.

ولی دن کیشوت، دن کیشوت نامیرای باطنی که از مضحکه بودن خودش آگاهست اعتقاد ندارد که عقایدش در این جهان گل خواهد کرد زیرا که عقاید او اینجهانی نیستند، و چه بهتر که پا نمی‌گیرند. و اگر مردم جهان بخواهند دن کیشوت را به سلطنت برگزینند دن کیشوت سر به کوه خواهد نهاد و از جماعتی که بت‌ساز و بت‌شکن است دامن خواهد کشید. درست به کردار عیسی که چون پس از معجزه «نان و ماهی» خلائق سلطان‌ش خواندند، روی برتافت و به کوهی فرا رفت. عیسی شکوه سلطانی را با کتیبه‌ای که بر صلیبش نوشته‌اند معاوضه کرد.

— رسالت امروزین دن کیشوت در دنیای امروز چیست؟

— رسالتش اینست که از اعماق دل، قریادی در برهوت برکشد.

اگرچه انسانها نمی‌شنوند، بیابانها خواهند شنید و روز و روزگاری، پژواک این فریاد، ره به پیشه‌ای مهمه‌گر خواهد برد و این بانگ تنها که بذرا آسا بر بیابان پاشیده میشود، درخت سدر برومندی خواهد شد که با صد هزار زبان به خداوندگار زندگی و مرگ لبیک جاودانه خواهد گفت.

و اکنون روی سختم با شما نسل جوان است. با شما که پرچمداران «اروپا زدگی» هستید. روی سختم با شماست که زیر علم اروپا سینه می‌زنید و با روش علمی و انتقادی کار می‌کنید. باشما هستم: مال بیندوزید، ملیت بسازید، هنر بیافرینید، علم بیافرینید، اخلاق بیافرینید و از همه مهمتر فرهنگ بیافرینید (یا بلکه اقتباس کنید) و بدین سان زندگی و مرگ را در نهاد خودتان بکشید. اینها همه هیچ است.

در همین جا اگرچه تأخیر کرده‌ام، این رساله را که در باب مفهوم تراژیک زندگی انسانها و ملت‌هاست (یا لااقل مفهوم تراژیک زندگی خود من که به هر حال یکی از آحاد انسانها هستم) بنحوی که در روح و روحیه من و هموطنانم منعکس شده است، ختم می‌کنم. امیدوارم در زمانی که هنوز تراژدی ما روی صحنه است، در فاصله بین پرده‌ها، همدیگر را دیدار کنیم و یکدیگر را بشناسیم. اگر بیشتر از آنچه نیاز داشتم و ناگزیر بودم، در دسر دادم ببخشید. موقعی که قلم به دست گرفتم در صدد بودم اندکی از انصرافات ذهنی، منصرفتان کنم.

امیدوارم خداوند آرامش را از شما دریغ ندارد ولی شکوه مندی ببخشید.

